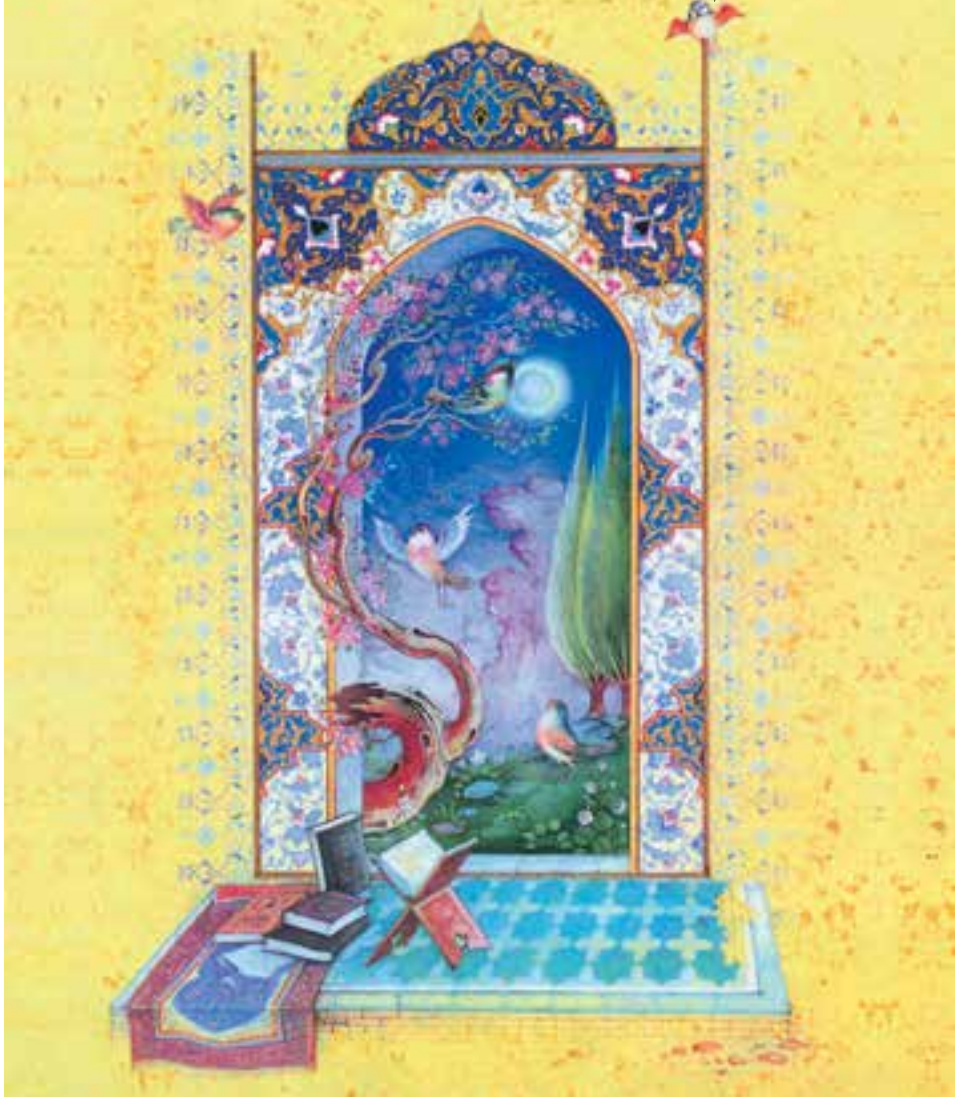


فصل دوم: ادبیات داستانی «سنّتی»

اهداف کلی فصل:

۱. آشنایی با جلوه‌های گوناگون ادبیات داستانی سنّتی
۲. آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های سنّتی ایران
۳. آشنایی با برخی از داستان پردازان سنّتی ایران
۴. آشنایی با ارزش‌ها و مفاهیم محتوایی داستان‌های سنّتی
۵. توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



در آمدی بر ادبیات داستانی (سنّتی)

قدیم‌ترین محبوب‌ترین و در عین حال، رایج‌ترین نوع ادبی، «میان‌ملت ما»، «افسانه»، «قصه» و در معنای وسیع‌تر «داستان» است. به بیانی دیگر، انسان به‌واره شرایط مکانی و زمانی خود و حوادثی را که با آن رو به رومی شده، گاه به‌طور واقعی و گاه آمیخته با تخیل در «قصه»، «لایش» تصویر کرده است. او قصه‌ی عشق انسان به انسان، عشق انسان به خدا، عشق خدا به انسان، قصه‌ی جنّت و عاصه، آفرینی ما در برابر تجاوزان، نشر اخلاق و فضایل مشترک، انتقال تجربیات به دیگران و... همه و همه را در بطور قصه ما نمایانده است. بدین سبب «ادبیات داستانی» را بسری‌ترین نوع ادبیات مردمی نامیده‌اند.

ادبیات داستانی گذشته‌ی ایران - چه نظم و چه نثر - بسیار پرمایه و غنی و تخیلی گاه باورنا، معاشرت ما، مهرورزی ما، مبارزات و در یک کلام، راه و روش زندگی ملت ایران است. مکتبی که هیچ‌گاه بدون داستان زندگی نکرده است. برای مثال، کافی است از میان این همه آثار ادبیات داستانی، به کتاب مانی چون شاه‌نامه‌ی فردوسی، سمک عیار، گلشنه و دمنه و هزار و یک شب و نیز به داستان مای منظوم و نثر بزرگانی چون عطار و مولوی و سعدی نگاه کنی. کوتاهاً، سخنیم تا بر این یادگار کران قدر و ابرجد اجداد خود بسایم، هم چنین اگر قطعات داستانی کتاب مای تاریخ و تفسیر و تذکره ما را، بر این متون بسایم، به حجم گسترده و هدف متعالی پدید آورندگان آن ما بیشتر پی خواهیم برد. مقصود از هدف متعالی، همان راه‌گشایی، راه‌یابی و راه‌نمایی ظریفی است که قصه را عزیز و ماندگار کرده است و گاهی بزرگان فرسنگ ما آن را بر زبان قلم آورده‌اند.

ای براد قصه چون پیانه است معنی اندروی به سان دانه است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل سنگرد پیانه را کرکشت نقل

(مولوی)

در این فصل از کتاب و نیز در سال‌های آینده با نمونه‌هایی از ادبیات داستانی دوره‌های مختلف آشنا خواهیم شد.

سکنت و قطران

از سرگرمی های منید و آموزنده ای گذشته گان ماکه علاوه بر برگردن اوقات فراغت آن با بهره های معنوی فراوان نیز داشته است. «فقالی* و «سختوری* در میان جمع بوده است که در ضمن آن گویندگان بایبانی جذآب به روایت افسانه داود داستان های پرداختند. داستان «سکنت عیار» نوشته می. فرامر زین خدا داد کاتب ازجانی یکی از قدیم ترین نمونه های بازمانده ای این گونه «داستان پردازی*، در ادبیات فارسی است.

احتمالاً این کتاب در قرن ششم یا هفتم هجری نگارش یافته است. اشاره به آداب و رسوم کوناگون و وجود نام های ایرانی بسیار در این کتاب حکایت از آن دارد که سرگذشت سکنت عیار. داستانی کاملاً ایرانی است. نکته ای دیگر این که قهرمان اصلی داستان. مردی است عیار از میان مردم که با وجود کوچکی اندام. انجمنی است منظر دیر می و جوانمردی. وی بزرگ ترین خطر را را برای خدمت به یاران استقبال می کند و از بذل جان نمی براسد شجاع و با جرئت است و در پوشیاری و چاره اندیشی و طرح نقشه های زیرکانه نظیر ندارد. سکنت در خدمت خورشیدشاه پسر پادشاه غلب است. و خواست های شاه و فرزندش و تلاش های سکنت برای برآوردن آن با حوادث کتاب را پدید می آورد. در قضا بهر جا از طبقات مختلف عاقله به خصوص فرودستان سخن به میان می آید و بسیاری از کارها به دست آنان انجام می پذیرد. حال آن که در اغلب آثار ادبی گذشته ای مایین گروه به حساب نمی آیند. بنا بر این. داستان سکنت عیار که بیشتر قهرمانان آن از میان عاقله برخاسته و طالبان و راویان آن نیز از این طبقه بوده اند. اثری است متعلق به مردم و باید آن را منتهم شمرد.

با استفاده از کتاب «ویداری با اهل قلم»
نوشته می علاء محسن یوسفی

آن چہ می خوانید بخش کوتاہی از این کتاب بہ عنوان «سک و طهران» است:

سک عینا پیش خورشید شاہ برپای بود و خدمت می کرد و گفت: «ای بز کو ارب، بہ اقبال تو اشب
قطران رابستہ بیاورم». این گفت و روی بہ راہ نہاد و می رفت تا از طلائی بگدشت. راہ بی راہ پیش
گرفت کہ ناگاہ یکی را دید کہ روی بہ لشکر گاہ ایشان نہادہ بود چون سک را بید کوی بود در آن کو رفت
و بہ کین نشست.

سک ابا خود گفت: «در این کار تعبیر ای است، این یکی ہم چون من می نماید کہ بہ لشکر گاہ ما می رود». خود را بی خبر
ساخت یعنی کہ از وی خبر نہ دارم؛ ناگاہ خود را بر سر آن مرد افکند و او را بگرفت و کار دبر کشید تا او را بکشد.
آن شخص گفت: «ای آزاد مرد تو کیستی و من چکر دہ ام کہ مرا بخوابی کشت؟» سک عینا گفت: «ای فرومایہ! مرا
منی شناسی؟ منم سک عینا، راست بگویی کہ تو کیستی و از کجای آبی و بہ کجای روی؟ اگر جان می خواهی
سہل است». آن شخص گفت: «ای سک! سو کند خورد کہ مرا بہ جان امان دہی و نیازی تا راست بگویم».
سک عینا سو کند خورد کہ تو را نیاز دارم و بہ جان زینہار دہم، اگر با من خیانت کنی و راست بگویی.

آن شخص گفت: «مرنام آتک است. خدمتکار قطرانم؛ آمدہ ام تا تو را دست بستہ پیش وی برم».

سک گفت: «این دشمنی از چہ بر خاست؟ تو با من چکینہ در دل داری؟»

آتک گفت: «ای سک عینا روای پہلوان زمانہ ادیروز در پیش قطران ایستادہ بودم، او را دل تنگ دیدم.

گفتم: «ای پہلوان، چرا دل تنگی؟» احوال تو با من گفت کہ چون بودی و با او چہ کردی و او را بخوابی بردن پس

گفت: «ای آتک! تو در شہروچی و عینارچی دستی داری؛ توانی رفتن کہ سک را دست بستہ پیش من آری؟»

من کفتم: «ای پہلوان، حاجتی دارم؛ اگر مراد من بر آوری، سمک را دست بستہ پیش تو آورم»۔ قطران گفت: «حاجت تو چیست؟» من کفتم: «ای پہلوان جہان، کسی بست از آن پادشاہ ہاجین* کہ اورا «دلارام» نام است۔ اورا بخواد از شاہ و بزنی بہ من بدہ»۔ قطران بر خود گرفت کہ این کار بکند و دلارام بہ زنی بہ من دہد اکثری بہ من داد تا چون تو را پیش وی برم از عمدہی کار من بیرون آید»۔

سمک عیا گرفت: «ای آتک، با من عمد کن و سو کند خور کہ یا من باشی و ہرچہ بگویم بکنی و راز من نگاہ داری و خیانت نیندیشی و فرمای و از قول من بیرون نیائی تا من دلارام را بی رنجی در کنار تو آورم و نیکانی کہ از دست من بہتر برنیزد کہ از دست قطران»۔ آتک خرم شد و در دست و پای سمک افتاد گفت: «بندہ ام، تو چہ می فرمایی؟ سو کند خور دیدہ زدان داد از کردگار و بہ نان و نمک مردان و بہ صحبت جوان مردان کہ آتک، خد کند و خیانت نیندیشد و آن کند کہ سمک فرماید و بادوست وی دوست باشد و بادشمن وی دشمن»۔

سمک اورا در کنار گرفت و گفت: «تو مرا برادی»۔ پس گفت: «ای برادر، مراد دست باز بند و پالسمک* در کردن افکن و کشان می برتاپیش قطران چون قطران مرا بسید کویداور اگر دن بزید، تو کوی ای پہلوان! چہ جای کشتن است مردی چنین؟ بگذارتا فردا داری در میدان فرودیم و اورا بردار کنیم تا غلامتی باشد و جانیان بدانند کہ ما با سمک چہ کردیم و بادیکران چہ خواہسیم کردن۔ قطران کوی کسی باید کہ اورا نگاہ دارد۔ تو مرا بر خوشتن گیر و بگوی کہ من، اورا تو انتم آوردن نگاہ نیز تو انتم داشت۔ از آن جا مرا بہ نیمی خویش برتا از آن جا کا بسازیم چنان کہ باید ساخت»۔ بہر دو با ہم عمد کردند۔

پس آٹک دست سکت بازپس بست و پالنگ دکردن وی اکلندومی آورد تا بہ لکڑ گاہ رسید۔
 چون آٹک را دیدند کہ کی را پالنگ دکردن کرده گفتند: «این کیست؟» آٹک می گفت باغرمی و نشاط کہ
 سکت است بہرکہ این می شنید می گفت: «ہول عیاری ای کرده است!» اورا قہانی می زدند بہک
 سرا سیدہ گفت: «ای آٹک، را مکن کہ مرا بہیلی بخشند»۔ آٹک بانگ برایشان زد و ہمہ را دور کرد و آمد
 بہخمی قہران و پیش وی خدمت کرد: پالنگ دکردن و دست سکت کردہ۔

قہران گفت: «ای آٹک، شیر آمدی یا رو باہ؟» آٹک گفت: «ای پہلوان بہ اقبال تو شیر آدم
 و سکت را بہتہ آوردم» قہران نگاہ کرد و سکت را دید گفت: «ای فرومایہ! من تو را بہتر آوردم یا تو مرا بردی؟
 کہ باشد کہ مرا بہ جلت بر بند؟ زود اورا گردن بزیند»۔

آٹک خدمت کرد و گفت: «ای پہلوان، چہ جای این سخن است؟ فردا میدان داری بزیم و
 اورا بردار کنیم تا دیدگران عبرت گیرند و ما را از آن نامی بود»۔ قہران گفت: «تو دانی»۔ آٹک دست سکت
 عیار گرفت و بہخمی خویش برد و دست وی بکشا و نوشتند۔

قہران گفت تا برین شادی شراب خوریم: در حال شراب آوردند قہران بہ شراب خوردن مشغول
 گشت و شراب بسیار خورد و میوہ تا مست گشت و بخت۔

سکت و آٹک نگاہ می داشتند تا قہران بخت بہرہ و برخاستند و بہخمی قہران آمدند قہران را دیدند
 بی ہوش افتادہ بہک گفت: «ای آٹک اورا چکو نہ بریم؟» آٹک گفت: «ای پہلوان، تو دانی، من
 این کار ندانم»۔ سکت اندیشہ کرد و گفت: «ای برادر، ہچ ہمہ دی بہ دست توانی آوردن؟» آٹک گفت:

«ای پهلوان! برد خیمه قطران دو مہد نمانده است.» سمک از خیمہ بیرون آمد و آن دو مہد بیدید گفت: «ای آتک! ادوا ستر بہ دست آور کہ تو این جایگاہ کتسخی تامن ترتب قطران کنم.»

آتک بہ بارگاہ رفت کہ ستر آورد. سمک قطران را د مہد خوا بند و ہر چہ یافت از زرینہ* و یحیہ* مہد در مہد نماند کہ در حال، آتک برید و دو ستر بیاورد و مہد برا ستران نماند. سمک گفت: «ای آتک! ہی غلام را بخوان ہمہ سلاح پوشیدہ و شمشیر ناکشیدہ و پیرامون مہد فرو گیرند تا قطران را بدرقہ باشند تا بہ لشکرگاہ بریم. اگر غلامان پرسند کہ چہ بودہ است و چہرا چنین می باید کرد؟ بگوی پهلوان ہم گفت چون من مست شوم مرا بر کنار لشکرگاہ برید و غلامان، مرا نگاہ داری کنند تا اگر لشکر شیخون* آرنند من در میان نہ باشم.»

آتک بیخیمہ غلامان آمد ہی غلام را بفرمود تا سلاح پوشند و تیغ ما بر کشند و احوال گفت کہ پهلوان چنین فرمودہ است.

پس غلامان را بیاورد و پیرامون مہد بداشت و غلامان با ہم می گفتند این چہ حالت است؟ تا از لشکرگاہ بیرون رفتند، از دست راست طلایہ بگدشتند. غلامان، غافل، تا بر کنار لشکرگاہ خورشید شاہ آمدند. «سیاہ کیل» امیر طلایہ بود. نگاہ کرد. قومی دید کہ می آمدند تیغ ناکشیدہ و مہدی در میان گرفتہ و یکی دیگر زمام* ستران گرفتہ. سیاہ کیل پیش ایشان باز آمد. نگاہ کرد: سمک را دید آن زمام گرفتہ و جلباب* بر روی مہد فرو گذاشتہ و سی غلام پیرامون مہد. چون سیاہ کیل را دید، پیش آمد و خدمت کرد. گفت: «ای پهلوان! قطران است کہ او را بہ اعزاز* و اگر اتم* تمام در مہد خوا بانیدہ ام. سی غلام بدرقہ کردہ و او را بداشتہ تا سمک او را نبرد. اکنون شما غلامان بگیریید.» «سیاہ کیل» بانگ بر لشکر زد کہ این غلامان را بگیرید بشجر پیرامون غلامان در آمدند و ہمہ را بگرفتند. سمک را

کفتند: «این شخصِ دیگر کیست؟» گفت: «او برادر من است» پس ہم چنان با ہمدمی آمدند تا بہ بارگاہ رسیدند و روز روشن شدہ بود و خورشید شاہ بہ تخت برآمدہ بہک در آمد و خدمت کرد. شاہ گفت: «ای پہلوان، دوش چون بودی؟» گفت: «دوش بہ خدمت قطران رفتم و قطران را با تکلین* تام آوردم، چنان کہ پادشاہان را آوردند، در مدغوبانیدہ و غلامان او را بدرقہ کردہ». شاہ گفت: «کجاست؟» بہک بیرون رفت و ہم چنان استر با ہمد بہ بارگاہ آورد پیش تخت شاہ و جبلا بہ مہدرا کفند. قطران بر مثال زندہ و سلیست خفتہ.

پس احوال آوردن قطران کہ چگونہ کرد با آسٹ و او را کار چون افتاد، ہمہ شرح بازمی داد و پہلوانان ہمہی خندیدند از کار بہک و بروی آفرین می کردند. بہک در آمد و دوسیل قطران گرفت و بکند. قطران از آن نسیب* چشم باز کرد. دست بہ بسیل در مالید: نگاہ کرد تا چہ بودہ است کہ بہک او را تھایی زد؛ چنان کہ از جای برآمد از زخم تھا. چشم نیک باز کرد: نظر قطران بر خورشید شاہ افتاد؛ فروامند. با خود گفت من کجا ام؟ پس آواز داد و خدمتکاران را بخواند بہک عیان گفت: «ای فرومایہ، خدمتکاران تو بہ چشم برفتند از بہر آن کہ تو کردن مرا بخواستی زدن من نیز بر آن سستیزہ* کہ مرا تھازند تو را بیاوردم تا داد ایشان از تو بخواہم.»

بہک خیار، جلد ۱، صفحہ ۱۶۶ تا ۱۶۷

کویند کہ بطلی* در آب روشنائی ستارہ می دید؛ پنداشت کہ ماہی است قصدی می کرد تا بگیرد و بیچ نمی یافت چون بار ماہی از مود و حاصلی ندید، فرو گذاشت. دیگر روز ہر گاہ کہ ماہی بدیدی، کان بردی کہ ہمان روشنائی است؛ قصدی نیوستی و ثمرت این تجربت آن بود کہ ہمہ روز کرسند ماہی.

کلید و دمنہ: بیئوی ہس ۱۰۲

توضیحات:

۱. تعبیه در اصل به معنی فراهم آوردن مقدمات هر کاری است. «در این کار تعبیه ای هست» یعنی نقشه ای از پیش برای این کار کشیده شده است.
۲. اگر می خواهی زنده بمانی، آسان است (به تو امان می دهم).
۳. تعهد کرد: قول داد.
۴. تو عهده دار کار من شو؛ مسئولیت نگهداری مرا بپذیر.
۵. کاری شگفت و مهم و خطرناک کرده است.
۶. اجازه مده.
۷. با این کار به شهرت برسیم.
۸. صبر کردند.
۹. این کار از عهده ی تو برمی آید نه من (تو می توانی، من نمی توانم).
۱۰. چون با این محل آشنایی داری، بهتر می توانی کارها را انجام دهی.
۱۱. تا همراه و نگهدارن قطران باشند.
۱۲. تا مسلح شوند (آماده ی جنگ شوند) سلیح: سلاح.
۱۳. چگونه برایش گرفتاری پیش آمد. کار: مشغله، گرفتاری.
۱۴. قفا در لغت به معنی پشت سر است. قفا زدن یعنی پس گردنی زدن.

خودآزمایی:

۱. دو نمونه از اعتقادات عیاران را در متن بیابید و بیان کنید.
۲. کدام ضرب المثل این درس در زبان امروز رایج است؟
۳. در سخن «انگشتی به من داد تا چون تو را پیش وی برم، از عهده ی کار من بیرون آید» انگشتی به من داد، بیانگر چه مفهومی است؟
۴. سه عبارت را که به نثر امروز نزدیک است، در متن پیدا کنید.
۵. کار سمک درباره ی قطران خیانت بود یا سیاست؟ چرا؟
۶. رفتار آتشک را – با توجه به عمل کردش در این درس – چگونه ارزیابی می کنید؟
۷. معادل امروزی «فرو بریم» در عبارت بگذار تا فردا داری در میدان فرو بریم و «قفا زدن» چیست؟
۸. بخش پایانی درس را که از کلیله و دمنه است، به فارسی امروز بازنویسی کنید.
۹. «گودال» و «گود» با چه کلمه ای از درس ارتباط لفظی و معنایی دارد؟